خاطراتی از یک خانواده رزمنده در گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهید سیدمجتبی حسینی

کوچک‌ترین برادرمان بزرگ‌ترین افتخار را نصیب خودش کرد

علیرضا محمدی

داستان زندگی شهدا با نامشان آغاز می‌شود؛ نامی که می‌تواند روی یک تابلو، سردر یک ساختمان یا حتی روی پایگاه بسیجی باشد که قصد داری از فعالیت‌هایش گزارش تهیه کنی. چند وقت پیش که با فرمانده پایگاه شهید سیدمجتبی حسینی گفت‌وگو می‌کردم، به فکرم رسید از همه چیز صحبت کردیم جز کسی که نامش در مصاحبه‌مان مرتب تکرار می‌شد. شاید بهتر باشد روی این نام توقف کنیم. او را بشناسیم و برای شناساندنش تلاش کنیم. پیدا کردن برادر شهید سیدمجتبی حسینی و گفت‌وگو با او، با چنین تصمیمی صورت پذیرفت. سیدغلام حسنی برادر شهید سیدمجتبی حسینی که نام فامیلش را تغییر داده است، خودش هم جانباز است و خاطراتی از جبهه‌ها دارد که شنیدنی است. او یکی از چهار برادر خانواده‌ای است که هر چهار نفر به جبهه رفتند؛ دو نفر به مقام جانبازی رسیدند و یک نفر نیز شهید شد. گفت‌وگوی ما با سیدغلام حسنی را پیش رو دارید.

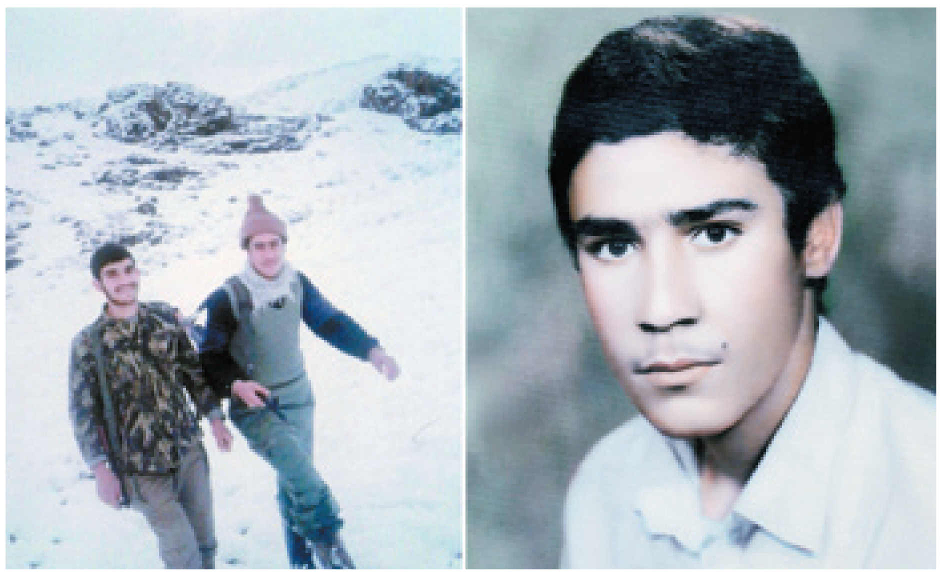

شهید حسینی نفر سمت راست

در دفاع مقدس یکسری از خانواده‌ها هرچه توان داشتند وسط می‌گذاشتند و یکسری خودشان را کنار می‌کشیدند؛ چطور می‌شود از یک خانواده چهار برادر به جبهه می‌روند؟

وقتی آدم چیزی را از خودش بداند سعی می‌کند برای حفظ آن تلاش کند. ما انقلاب را از خودمان می‌دانستیم و سعی می‌کردیم برای حفظش هر کاری از دستمان برمی‌آید انجام دهیم. آن زمان خیلی از خانواده‌های ایرانی چنین طرز فکری داشتند. خیلی از بچه رزمنده‌ها از جوان‌های انقلابی بودند که بعد از پیروزی انقلاب در صحنه ماندند و با شروع جنگ به جبهه رفتند. برادر بزرگ‌تر ما عیسی در دوران طاغوت عکس حضرت امام را پیدا کرده بود. مأمورها ایشان را می‌گیرند و کتک می‌زنند. وقتی آزاد می‌شود به این فکر می‌افتد تا کسی که تصویرش را پیدا کرده بود بهتر بشناسد. همینطور وارد جریان انقلاب می‌شود و از همان اوایل جنگ به جبهه می‌رود. عیسی عضو ستاد جنگ‌های نامنظم شهید چمران بود. بعد از ایشان پاشا می‌خواست به خدمت سربازی برود که گفت اگر قصدم جبهه رفتن است، عضو ارتش می‌شوم و در جبهه خدمت می‌کنم. ایشان ۷۲ ماه سابقه حضور در مناطق عملیاتی دارد و اکنون جانباز ۵۵ درصد است. بعد من به جبهه رفتم و سر آخر مجتبی که ۱۴ سالگی رزمنده شد و ۱۱ بهمن ماه ۶۶ در ۱۵ سالگی به شهادت رسید.

سؤال اولم را کمی خاص‌تر می‌کنم؛ خود شما با چه انگیزه‌ای به جبهه رفتید؟

من ۱۷ ساله بودم که به جبهه رفتم. قبلش در بسیج فعالیت می‌کردم. اخباری که از جبهه می‌آمد خون آدم را به جوش می‌آورد و نمی‌شد بی‌تفاوت عبور کنیم. یادم است بحبوحه جنگ شنیدم در یکی از شهرهای مرزی (به گمانم قصرشیرین بود) بعثی‌ها یک زن ایرانی را گرفته‌اند و روی جنسیت فرزندش شرط بسته‌اند. برای اینکه بدانند چه کسی شرط را برده، شکم مادر را می‌درند و نوزاد را بیرون می‌کشند! امکان نداشت کسی یک ذره غیرت داشته باشد و با شنیدن چنین اخباری بی‌تفاوت بماند. من وقتی تصمیم به رفتن گرفتم، اواخر سال ۶۴ بود. بعد از گزینش و آموزشی و مسائلی از این دست از تاریخ ۶۵/۲/۲۸ به جبهه رفتم. از ترس اینکه پدر و مادرم دیگر اجازه رفتن ندهند، ۱۰ ماه مستمر در منطقه ماندم.

یعنی کل این ۱۰ ماه مرخصی نیامدید؟

حدود سه و نیم الی چهار ماهش را اصلاً نیامدم تا اینکه برادرم پاشا دنبالم آمد و راضی‌ام کرد که به خانه برگردم. ۳۰ روز مرخصی داشتم که گفتم فقط سه روز مرخصی دارم. دلم برای جبهه تنگ شده بود و می‌خواستم هرچه زودتر برگردم. خواهرم برگه مرخصی‌ام را دید و گفت تو که ۳۰ روز مرخصی داری، چرا نمی‌مانی؟ توضیحش سخت بود که بگویم هوای جبهه آدم را هوایی می‌کند.

جبهه چه داشت که نوجوانانی مثل شما یا برادر شهیدتان را جذب می‌کرد؟

آنجا چیزهایی را می‌دیدیم که هیچ کجا نظیرش نبود. شده بود یک نفر زن و بچه‌دار می‌خواست به مرخصی برود، کل پولش هم ۳۰۰ تومان نمی‌شد، اما بچه‌ها مخفیانه پول جمع می‌کردند و توی جیبش می‌گذاشتند مبادا پیش خانواده‌اش شرمنده شود. طرف صبح موقعی که می‌خواست از منطقه برود می‌دید توی جیبش چند هزار تومان پول است. این موارد را به چشم دیده‌ام. یا بعضاً شخصیت‌ها و مسئولانی در لباس یک بسیجی می‌آمدند و همرزممان می‌شدند، بدون آنکه به کسی بروز بدهند چه کاره هستند. خود من با محافظ آقای موسوی اردبیلی رئیس وقت قوه قضائیه همرزم بودم. یا فرمانده سپاه کرج و یک بنده خدایی که شهردار یک شهری بود، در گردان ما حضور داشتند. یک بار شهید داوود آجرلو فرمانده گردان علی‌اصغر(ع) دستور داد رزمنده‌ها سر و وضع مرتبی داشته باشند و پوتین‌هایشان را واکس بزنند، همان آقای شهردار مخفیانه پوتین همه بچه‌ها را واکس زد. یا محسن هاشمی فرزند مرحوم هاشمی در مقطعی با ما بود. یکبار با ایشان که هنوز نمی‌دانستم ماهیت واقعی‌اش کیست نشسته بودیم که از حفاظت آمدند و گفتند شما نباید اینجا باشید. پرسیدیم مگر این رزمنده چه کار کرده است که گفتند ایشان محسن هاشمی فرزند هاشمی رفسنجانی است. آقای هاشمی به بچه‌های حفاظت گفت مگر چه اشکالی دارد جبهه بیایم؟ گفتند اگر اسیر بشوید چنین و چنان می‌شود. ایشان هم گفت اگر شما مرا لو ندهید هیچ کسی مرا نمی‌شناسد. دیدن این چیزها آدم را جذب می‌کرد.

سیدمجتبی متولد چه سالی بود؟ کی به جبهه رفت؟

متولد ۱۷ دی ماه ۱۳۵۱ بود. ۳۰ دی ماه ۱۳۶۶ هم در ماووت عراق به شهادت رسید. مجتبی از نوجوانی‌اش در بسیج فعالیت می‌کرد. حال و هوای خاص خودش را داشت. ما قبل از سال ۶۶ در کرج زندگی می‌کردیم و پاشا اخوی‌ام همراه خانواده‌اش در شهر قدس بودند. چون پاشا خیلی جبهه می‌رفت، بابا گفته بود مجتبی به خانه ایشان برود تا زن داداش تنها نباشد. یکبار که پاشا به مرخصی می‌آید، می‌فهمد که مجتبی شب‌ها تا نزدیکی‌های صبح در بسیج فعالیت می‌کند. پاشا ناراحت می‌شود و به مجتبی می‌گوید: مثلاً قرار بود اینجا بیایی تا مراقب خانواده من باشی. آن وقت تا صبح بیرون می‌مانی. مجتبی جوابی می‌دهد که پاشا را تکان می‌دهد. گفته بود: ما در بسیج تا صبح گشت می‌زنیم تا نه فقط زن و بچه تو که زن و بچه همه مردم در آسایش باشند. مجتبی با سن کمش چنین بصیرتی داشت. اوایل سال ۶۶ در حالی که ۱۴ سال داشت اعزام شد و ۳۰ دی ماه همان سال در حالی که ۱۳ روز به تولد ۱۵ سالگی‌اش مانده بود به شهادت رسید. کوچک‌ترین برادرمان بزرگ‌ترین افتخار را نصیب خودش کرد.

پیش آمده بود برادرها در یک زمان جبهه باشید؟

اتفاقاً شهادت سیدمجتبی با جانبازی سیدپاشا مقارن شد. پاشا تخریبچی بود و بر اثر انفجار یک مین چشم چپش تخلیه شد و چشم راستش هم تنها ۵۰ درصد بینایی داشت. پاشا هنوز در بیمارستان بود که خبر شهادت سیدمجتبی آمد. خانواده خواستند من این خبر را به پاشا برسانم. چون در جبهه جانبازی و لحظات شهادت خیلی از رزمنده‌ها را دیده بودم فکر می‌کردند با تسلط بهتری می‌توانم خبررسان باشم. دکتر پاشا گفته بود تحت هیچ شرایطی نباید گریه کند. از بیمارستان تا خانه‌مان کلی حدیث و آیه برای پاشا پیش کشیدم تا بتوانم در موقع مناسب حرف اصلی‌ام را بزنم. نزدیک خانه بودیم که خودش گفت: همه اینها را گفتی تا خبر شهادت مجتبی را بدهی. بعد گفت: خودم حدس زده بودم. دلم آتش گرفته است اما نمی‌خواهم بروز بدهم. پاشا بعد از این مجروحیت شدید، باز داوطلبانه به جبهه رفت. در خط مهران بود و آنجا را پاکسازی می‌کرد. در آخرین روزهای جنگ از ضعف خط مهران به مسئولانش خبر داده بود، اما بعضی کج‌سلیقگی‌ها باعث شده بود حرفش را گوش ندهند. پاشا تا آخر جنگ در جبهه ماند. وقتی قضیه هجوم سراسری دشمن بعد از پذیرش قطعنامه پیش آمد من و بابا و برادربزرگمان عیسی هم رفتیم تا به جبهه اعزام شویم. مسئول اعزام با اصرار پدرم را منصرف کرد، اما من رفتم و تا چند ماه بعد از برقراری آتش‌بس در منطقه بودم.

> گاهی یک رزمنده زن و بچه‌دار می‌خواست به مرخصی برود، کل پولش هم ۳۰۰ تومان نمی‌شد، اما بچه‌ها مخفیانه پول جمع می‌کردند و توی جیبش می‌گذاشتند مبادا پیش خانواده‌اش شرمنده شود. طرف صبح موقعی که می‌خواست از منطقه برود می‌دید توی جیبش چند هزار تومان پول است

اگر می‌شود ما را مهمان یک خاطره ناب کنید؟

جنگ از آدم‌هایش جدا نیست. خاطرات را همین آدم‌ها می‌سازند. اینجا می‌خواهم از برخی شهدای خاص نام ببرم؛ شهدایی که در عین شایستگی گمنام هستند. مثل شهید رجبعلی طارمی که نماز شبش ترک نمی‌شد. طارمی سعی می‌کرد مستحبات را تا آنجا که می‌تواند رعایت کند. مثلاً حتی مراعات می‌کرد با صدای بلند نخندد. یا از شهید صبوری بگویم که وقتی به شهادت رسید، خبر قبولی‌اش در دانشگاه رازی کرمانشاه به منطقه رسید. دو شهید بچه‌محل هم بودند که متأسفانه اسم یکی‌شان را فراموش کرده‌ام. دیگری نامش بهرامی بود. آنها در یک روز و توی یکی از کوچه‌های فردیس کرج به دنیا آمده بودند. در مدرسه با هم بودند، سر یک میز می‌نشستند، با هم برای جبهه اقدام می‌کنند، توی آموزشی و جبهه و... همه جا با هم بودند. حتی شهادت را با هم قسمت کردند. در عملیات کربلای یک خمپاره بین آنها اصابت کرد. پیکر هر دو متلاشی شد. طوری که گوشت و استخوان این دو شهید را نمی‌شد از هم تفکیک کرد. این دو دوست همیشگی حتی در شهادت هم با هم بودند.

بهانه گفت‌وگوی ما نام برادر شهیدتان روی یک پایگاه بسیج در شهر قدس است؛ این پایگاه را خود شما تأسیس کردید؟

من مسئول پایگاه شهید مدنی مستقر در مصلای شهر قدس بودم. قرار شد بخش فرهنگی پایگاه مدنی را در یک پارک تشکیل بدهیم. کمی بعد که این بخش جدید خودش شکل و قوام گرفت، قرار شد تبدیل به یک پایگاه مستقل بشود. دوستان پیشنهاد دادند نام شهید سیدمجتبی حسینی را روی پایگاه بگذاریم. شکر خدا این پایگاه اکنون محل فعالیت بچه‌بسیجی‌هایی است که خیلی‌هایشان همسن و سال سیدمجتبی هستند. برادرم هرچند نوجوان بود، اما بصیرت بالایی داشت. وصیتنامه‌ای دارد که حتی مورد توجه بچه‌های حزب‌الله لبنان قرار گرفت. مجتبی در بخشی از وصیتنامه‌اش می‌نویسد: ای بندگان خدا، بدانید که شما اهل این دنیا نیستید و دیر یا زود از این دنیا خواهید رفت. پس چه بهتر که با سر و رویی خونین در راه هدف بزرگ حضرت امام حسین(ع) رفتن و در روز محشر سرافراز بودن....

یادکرد

روایتی از دو شهید لشکر زینبیون

تا امنیت کامل حرم به خانه باز نمی‌گردم

صغری خیل فرهنگ

بعد از اهانت تروریست‌های تکفیری به حرم حضرت سکینه و حمله به مرقد مطهر حضرت زینب(س)، تعدادی از شیعیان عراقی، ایرانی و افغانستانی برای دفاع از حرم راهی سوریه شدند. حضور مدافعان باعث شد تا شیعیان کشورهای دیگر نیز به هر طریق ممکن خود را به سوریه برسانند. از این بین شیعیان پاکستانی در قامت لشکر زینبیون، از جمله کسانی بودند که با مدافعان حرم در راه مبارزه با تکفیری‌ها همراه شدند. شیرمردانی که بدون هیچ چشمداشتی و درخواستی تنها برای دفاع از حریم آل الله به دور از خانواده و در غربت به کشوری دیگر رفتند و خون دادند. فرزندان شهید عارف حسینی با شرکت در عملیات خانطومان و نبل و الزهرا در کنار سایر نیروهای جبهه مقاومت نقش آفرینی کردند. روایت زندگی دو تن از شهدای لشکر زینبیون، شهید اعتزاز حسن و شهید زاهد علی را پیش رو دارید.

اعتزاز حسن

«اعتزاز حسن» ۱۱ فروردین‌ماه ۱۳۷۶ در یک خانواده مذهبی در کرم ایجنسی پاکستان به دنیا آمد. او می‌دید که شیعیان پاکستان با شهادت عجین هستند، مادرش می‌گوید: اعتزاز از وقتی بالغ شد و خوب و بد را فهمید همیشه آرزوی شهادت داشت. به خدا تمنا می‌کرد که او هم از این جام بنوشد. اعتزاز به اعضای خانواده می‌گفت: «یک روز شهید می‌شوم در حالی که همه گریانند، اما من خوشحال هستم.» همیشه نمازش را اول وقت می‌خواند و یک روز هم نماز قضا نداشت. دعای عهد، زیارت عاشورا، دعای توسل، دعای کمیل و حدیث کسا را به طور مستمر می‌خواند و همیشه دعای آخرش طلب شهادت از خدا بود. اعتزاز نقش مؤثری در میان گروه‌های مردمی محل زندگی‌اش داشت. معتقد بود تلاش برای گسترش انقلاب اسلامی یک تکلیف دینی و سیاسی است. در ماه محرم فعالیت‌هایش مضاعف می‌شد، دست‌خیر داشت و به مردم کمک می‌کرد. همیشه می‌گفت کاش در زمان واقعه کربلا بودم و می‌توانستم در رکاب امام جهاد کنم. تأکید می‌کرد الان هم زمان جهاد است و باید آماده باشیم، زیرا امروز عده‌ای در لباس دین می‌خواهند به اسلام ضربه بزنند و به اهل بیت(ع) جسارت کنند، ما نباید در مقابل این بی‌حرمتی‌ها ساکت بنشینیم. وقتی عزم حضور در جبهه مقاومت کرد آنچنان منطقی و مستدل بر تصمیم خود پافشاری کرد که همه اعضای خانواده با او همراهی کردند و او آماده رفتن به سوریه شد. هنگام خداحافظی دست و پای مادر و پدرش را بوسید و با لبخند به آنها گفت: روزی که به دنیا آمدم من گریان بودم و همه شما خندان، اما روزی که به شهادت می‌رسم، من خندان خواهم بود و همه شما گریان. اعتزاز حسن هشت ماهی در سوریه علیه تروریست‌های تکفیری جهاد کرد و آخرین بار در شانزدهم ماه محرم با خانواده‌اش تماس گرفت و از آنها حلالیت طلبید. گفت در ماه صفر به ایران بیایید تا با هم دیدار کنیم و دو روز بعد در ۱۸ ماه محرم به آرزوی دیرینه‌اش رسید و جام شهادت نوشید.

زاهد علی

شهید زاهد علی در سال ۱۳۷۰ در منطقه قبایلی تیراه پاکستان به دنیا آمد و تحت‌تأثیر عموی روحانی‌اش پرورش یافت، همیشه زیر سایه علما و بزرگان جامعه زندگی می‌کرد، درس اصول دین و قرآن را از آنان آموخت، با همه به ویژه خانواده و دوستان خوش‌اخلاق بود، اگر از کسی حرف ناپسند می‌شنید، با لبخند جوابش را می‌داد. زاهد علی برای خانواده خود سرمایه بزرگی بود و شجاعت داشت. هر وقت، خطری را متوجه شیعیان احساس می‌کرد، آماده جهاد می‌شد و به خط مقدم نبرد می‌رفت. در درگیری‌ها و جنگ‌های زیادی که بین وهابی‌ها و شیعیان پاکستان رخ می‌داد، حضور داشت. از کودکی با اسلحه آشنا بود و پناه مردم مظلوم منطقه به شمار می‌رفت. وضعیت اقتصادی او ضعیف بود. بنایی را که شغل پدرش بود در دوران کودکی فراگرفت و از آن طریق خانواده را اداره می‌کرد، وقتی پدر به سن پیری رسید، زاهد همه هزینه‌های زندگی آنان را تأمین می‌کرد. معمولاً صبح خیلی زود به سر کار می‌رفت و تا شب مشغول به کار بود تا برای خانواده‌اش رزق حلال فراهم کند. وقتی خبر حمله داعشی‌ها به حرم حضرت زینب(س) را شنید، تصمیم گرفت به سوریه برود. مادرش می‌گفت اول ازدواج کن بعد به سوریه برو، اما زاهد علی از مادر می‌خواست دعا کند تا او به تنها آرزویش که شهادت بود برسد. بعد از جلب رضایت مادر و پدر عازم ایران شد تا مقدمات حضور در سوریه را فراهم کند. بعد از گذراندن دوره آموزشی راهی سوریه شد. زاهد علی به خاطر استعداد و توانایی نظامی و مدیریتی که داشت به عنوان فرمانده انتخاب شد. زاهد در میان رزمندگان زینبیون محبوبیت زیادی داشت و همرزمانش بسیار تحت تأثیر او بودند. مدتی که از حضور وی در سوریه گذشت، پدر از زاهد می‌خواهد به پاکستان بازگردد، اما زاهد در جواب می‌گوید زمانی برمی‌گردم که مطمئن شوم امنیت حرم عمه سادات کاملاً تأمین شده باشد و هیچ تهدیدی متوجه آن نباشد، آنگاه به کربلا خواهم رفت و بعد از زیارت امام حسین(ع) به خانه برمی‌گردم. زاهد علی همچنان در جبهه مقاومت می‌ماند تا اینکه در یک عملیات بعد از درگیری با تروریست‌های تکفیری هدف تیر مستقیم اشقیا قرار می‌گیرد و به شهادت می‌رسد. مادرش با شنید خبر شهادت زاهد علی می‌گوید: «پسرم به تنها آرزویش رسید.»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۴۳۶

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱											■				
۲				■				■				■			
۳			■				■						■		
۴					■				■					■	
۵				■						■					
۶		■				■					■				
۷	■						■					■			
۸			■					■					■		
۹				■					■						■
۱۰					■					■				■	
۱۱						■						■			
۱۲		■					■				■				
۱۳			■						■				■		
۱۴				■				■				■			
۱۵					■										

از راست به چپ

■ ۱- کهنه و فرسوده- سرماخوردگی ■ ۲- طایفه- بازیگر دوئل- عملی در ریاضی- زیرک و سودجو ■ ۳- اراده- عضو پرواز پرنده- داستان دنباله‌دار- آخرین نت ■ ۴- سؤال- هست آذری- میوه پخته شده در شکر ■ ۵- پرچم- طول- نویسنده امریکایی خشم و هیاهو ■ ۶- رونوشت- خبرگزاری ایتالیا- چهره تلویزیونی ■ ۷- سازنده قصر خورنق- بوی خوش- پست و زبون ■ ۸- بنده و شما- گیاه الیافی- از بخش‌های اوستا- عدد منفی ■ ۹- روحانی یهودی- دیگ بزرگ مسی- گرفتاری ■ ۱۰- نکته‌سنج- کشوری در خاورمیانه- میوه تلفنی ■ ۱۱- ثلاثه دیدنی مصر- سرزنش- نام ■ ۱۲- چرم براق- مقیاس سنجش- خرگوش ■ ۱۳- گلو در گویش تهرانی‌ها- نوعی تلفن- تندر- یار گفت ■ ۱۴- سارق- آتش- آنتن بشقابی- چاق ■ ۱۵- ورم- سبکی در نقاشی که مخصوص ایرانیان است

از بالا به پایین

■ ۱- هر طبقه ساختمان را به دیگری وصل می‌کند- پرده پندار دریدند ■ ۲- نوعی غذای ساده- پیشینه- پیکار ■ ۳- ... آدم بسرشتند و به پیمانه زدند- بدون حرکت- قدرت و توان- تصدیق روسی ■ ۴- همراه خوش- تلمبه- خشکی بزرگ زمین ■ ۵- جبه- دینداری- نامفهوم حرف زدن ■ ۶- قدر و قیمت خارجی- بهار- زین و برگ اسب ■ ۷- رفوزه- صدویازده- حاشیه سفید کتاب- وسیله برش ■ ۸- عتاب- قوه رشد ■ ۹- خانه زمستانی- ظرفیتی برای کارخانه‌ها- پسوند آلودگی- روستا ■ ۱۰- باران سست و نرم- پسوند مکتب‌ساز- معلم انسان‌ها ■ ۱۱- خداشناس- کتاب قائم مقام فراهانی- آخرین وعده عبادت روزانه ■ ۱۲- ثوب- طویله- اسم آذری ■ ۱۳- ناشنوا- محکم و استوار- رود بزرگ فرانسه- انتها ■ ۱۴- خو و الفت- الگو- سوغات قزوین ■ ۱۵- بحرالروم- انسداد رگ به وسیله خون لخته

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۷	۲		۱					
				۴			۸	
				۸		۷		۹
۱	۸					۲		۵
					۵		۷	
۵		۶	۲					
					۱	۶		۷
۸		۹						
۲			۵		۷		۳	

۷	۴	۳	۸	۹	۵	۱	۶	۲
۲	۵	۱	۴	۶	۳	۹	۸	۷
۸	۹	۶	۱	۲	۷	۳	۵	۴
۴	۱	۹	۷	۸	۲	۶	۳	۵
۳	۸	۷	۵	۱	۶	۲	۴	۹
۵	۶	۲	۳	۴	۹	۸	۷	۱
۹	۲	۸	۶	۷	۴	۵	۱	۳
۱	۷	۵	۲	۳	۸	۴	۹	۶
۶	۳	۴	۹	۵	۱	۷	۲	۸

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۵۴۳۵

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ن	ص	ی	ر	ا	ل	د	ی	ن	■	ا	س	ک	ا	چ
۲	ه	■	ک	و	ر	س	■	س	ق	ر	■	م	د	ی	ر
۳	ب	ز	■	ن	م	■	ف	ر	ا	ه	م	■	ی	م	ن
۴	ن	م	ا	د	■	ت	ی	■	ب	ا	ص	ر	ه	■	و
۵	د	ا	ر	■	س	ن	ب	ه	■	ن	و	م	■	س	ب
۶	ا	ن	■	ه	م	ک	ا	ر	ی	■	ن	■	م	ل	ی
۷	ن	■	م	ر	و	ا	■	م	و	س	■	ک	ر	ا	ل
۸	■	ر	ز	■	ر	ب	ا	■	م	ا	ز	■	ب	م	■
۹	ت	ا	و	ل	■	ن	ر	س	■	ر	ب	ی	ع	■	م
۱۰	م	ی	ن	■	ر	■	س	ب	ک	ب	ا	ر	■	ج	ا
۱۱	ا	و	■	ل	ا	ک	■	ط	ح	ا	ن	■	ص	ا	د
۱۲	ش	■	ا	ب	ه	ا	م	■	ا	ن	■	ا	ف	س	ر
۱۳	ا	م	ی	■	ب	ه	ل	و	ل	■	گ	ل	■	ک	ا
۱۴	چ	ر	و	ک	■	ن	و	ر	■	ت	و	ا	ن	■	ن
۱۵	ی	ا	ب	ا	ن	■	ن	م	ا	ی	ش	ن	ا	م	ه